

Karner Truck + 1667.1884
 شماره تماس: 0212-2672-1884
 آدرس: تهران، خیابان جمهوری، پلاک 47
 زمانه خدمات: 8:00 تا 18:00
 وبسایت: www.karner.com

اریش کسترن

سه نفر در برف

ترجمه از آلمانی
 سروش حبیبی



انتشارات نیلوفر - تهران، خیابان ولیعصر، پلاک 329 - تلفن: 7777111

کتابخانه
 شماره کتاب: 1000
 تاریخ خرید: 1385
 شماره قفسه: 1000
 شماره ثبت: 1000
 شماره شاب: 964-0-00000-1
 شماره شاب: 964-0-00000-1
 شماره شاب: 964-0-00000-1
 شماره شاب: 964-0-00000-1
 شماره شاب: 964-0-00000-1
 شماره شاب: 964-0-00000-1
 شماره شاب: 964-0-00000-1
 شماره شاب: 964-0-00000-1



انتشارات نیلوفر

پیشگفتار دوم

در منشأ داستان

هرچند که ممکن است دوران میلیونرها سر آمده باشد و هرچند که من از
جرای این ماجرا خبر نداشته باشم، شخص اول این کتاب یک میلیونر است.
چه کنم؟ اختیار دست من نیست. می پرسید چطور اختیار دست من نیست؟
بس گوش کنید!

چند ماه پیش با دوستم روبرت^۱ با قطار سفری به بامبرگ Bamberg
کردیم، برای تماشای پیکره شهسوار بامبرگ.

دوشیزه الفریده Elfriede، نامزد روبرت، که دانشجوی تاریخ هنر است به
او گفته بود «شوهرش باید حتماً این پیکره را دیده باشد. کسی که ولو یک بار
این پیکره را ندیده باشد شایسته شوهری او نیست.» چه حرف‌ها!

من چنانکه شرط دوستی است به رفیقم نصیحتی کردم. اگر نصیحت مرا
گوش کرده بود نتیجه بهتری می گرفتیم. اما او با من هم عقیده نبود. معتقد بود
که آدم نباید قبل از ازدواج به ضرب سیلی کمی عقل در سر نامزدش فرو کند.
ولی خوب، من یقین دارم که شما با من موافقید و عقیده او را از مقوله
اصل بازی می دانید. این حرف‌ها دیگر کهنه شده است. ولی او به این افکارش

^۱ شاید نابجا نباشد که بر سیل اشاره بگویم که نام اصلی کستنر روبرت نوینر Neuner
است و کستنر نام مستعار اوست. و نیز اینکه این کتاب هم به صورت نمایشنامه و هم
به صورت فیلم عرضه شده است. بنابراین تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل!

سخت پایبند بود. خوب، من دیگر چه می توانستم بکنم؟ این علیامخدره نامزد او بود، من چه کاره بودم؟

خلاصه اینکه راهی بامبرگ شدیم. (اجازه بدهید اینجا مطلبی را به شما بگویم که آن وقت می دانستم. این دخترخانم منتظر برگشتن نامزدش نشد و در مدت غیبت او نامزد یک دندانپزشک شد. البته این دندانپزشکش هم مثل ما شهسوار بامبرگ را نمی شناخت. اما بعکس ما، به عوض اینکه مثل ما فوراً راه بیفتد و به زیارت آن حضرت برود یک سیلی به صورت نازنین نامزدش نواخته بود، چنان، که دختر یک ضرب در آغوش او جای گرفته بود. بله، زن‌ها این جورند!)

در قطاری که ما را به بامبرگ می برد یک آقایی در کوپه ما بود که دور از شما دیگر جوان نبود و بیچاره از سنگ کلیه هم می نالید. البته ما از وجود این سنگ در کلیه مبارک ایشان خبر نداشتیم. خودش آن را مفصل برای ما تعریف کرد. گیرم جز حرف زدن کاری بلد نبود. لابد برخلاف قول معمول زبان رانه بادبزنی کبک، بلکه نوازشگر کلیه احساس می کرد. از لایپزیگ گذشته بودیم که قبل از اینکه برخیزد و به واگن رستوران برود تا یک فنجان قهوه نوش جان کند این داستان را، که می گفت واقعی است، و به تفصیل در این کتاب می خوانید و شخص اول آن یک میلیونر است برای ما تعریف کرد. حالا خوب یا بد، بنده در این میان بی تقصیرم. راست یا دروغش با خود او!

وقتی این آقا کوپه را ترک کرد روبرت به من گفت: «این موضوع خوبی است!»

من گفتم: «بله، من خیال کرده‌ام آن را به صورت یک رمان روی کاغذ بیاورم!» روبرت گفت: «اشتباهت همین جاست. چون رمان را من می نویسم!»

مدتی بروبر به هم خیره ماندیم. بعد من بالحنی که جایی برای جواب نمی گذاشت گفتم: «نه، رمان را می نویسم. تو آن را یک نمایشنامه می کنی! موضوع برای هر دو مناسب است. از این گذشته حجم نمایشنامه حدود نصف رمان است. به این ترتیب کار تو خیلی آسان تر می شود.»

«نه، نمایشنامه را خودت بنویس!»

«آخر من از نمایشنامه نویسی چیزی سرم نمی شود، آن هم نمایشنامه انتقادی.»

این را هم بگویم که در جوابم گفتم: «این که مانع کار نمی شود!» مدتی ساکت ماندیم. بعد دوستم گفتم: «خوب، شیر یا خط می اندازیم. من از حالا می گویم شیر!»

سکه‌ای از جیب درآورد و هوا انداخت. خط آمد.

گفتم: «خوب، می بینی؟ شانس با من بود.» ولی ما فراموش کرده بودیم شرایط شرط بندی را به دقت معین کنیم.

معلوم نبود شیر یا خط بر سر چه بود؟

من پیشنهاد کردم: «از نو! برنده رمان را می نویسد.»

روبرت گفت: «این بار من می گویم خط!»

سکه را هوا انداختم. روی زمین افتاد. با خوشحالی گفتم: «زنده باد! شیر آمد!» روبرت که غصه از رویش می بارید از پنجره بیرون را نگاه کنان بالحنی اشک آلود گفتم: «حالا من باید نمایشنامه را بنویسم!» می شود گفت که دلم برایش سوخت.

در این هنگام آقایی که سنگ کلیه داشت و صاحب داستان بود به کوپه بازآمد.

به او گفتم: «اجازه بدهید بپرسم شما خودتان خیال ندارید این داستان میلیونر تان را روی کاغذ بیاورید؟ و صورت یک اثر هنری به آن بدهید؟ اصلاً شغل تان چیست؟»

گفت که مرغ فروش است و ابداً در فکر نوشتن کتاب یا نمایشنامه نیست. و افزود که شاید حتی این کار از او ساخته هم نباشد.

وقتی به او گفتم که ما آماده‌ایم که این زحمت را قبول کنیم، خوشحال شد و تشکر هم کرد. اندکی بعد پرسید که آیا اجازه می دهیم که او مثل گذشته داستانش را برای همسفران قطار آینده اش تعریف کند؟